

سه گانه
داستان سریر سنگی
کتاب دوم
جلد اول

زهر و ان آتش

برایان ال تیولی

ترجمه
پگاه خدادی



انتشارات بهنام

Staveley, Brian

سرشناسه: استیولی، برایان
عنوان و نام پدیدآور: رهروان آتش / برایان استیولی؛ ترجمه‌ی پگاه خدادی.

مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲ ج. رقعی

فروست: سه گانه داستان سریر سنگی کتاب دوم

شابک: دوره ۹-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸: ج ۱. ۶-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

ج ۲. ۳-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The providence of fire, 2015

یادداشت: ۲ ج. (چاپ اول ۱۳۹۷) فیبا.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21th century

شناسه افزوده: خدادی، پگاه، ۱۳۶۳ - مترجم

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۷ ر ۲ س / PS۳۶۱۹

رده بندی دیویی: ۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۸۶۲۶۸

Copyright © [2017] by Brian Staveley



انتشارات بهنام

رهروان آتش

سه گانه داستان سریر سنگی - کتاب دوم - جلد اول

نویسنده: برایان استیولی

مترجم: پگاه خدادی

چاپ اول ۱۳۹۷

تیراژ ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی ندا □ چاپ جلد ژیک

چاپ متن فرشویه □ صحافی روشنگر

شابک دوره: ۹-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

شابک جلد اول: ۶-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان منیری جاوید (آردیبهشت)

پلاک ۸۷ ساختمان بهمن، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پست الکترونیکی: info@nashrebehtam.com

وب سایت: www.nashrebehtam.com

تلگرام: @nashrebehtam اینستاگرام: #nashrebehtam

هپی‌اچ

وقتی شیون^۱ از روی آخرین پله قدم به بالای برج و به درون شب سرد و تاریک نداشت، ریه‌هایش مانند خیابان‌های شهر در آن پایین گویی آتش گرفته می‌سوختند. نیمی از شب طول کشیده بود تا خودش را به بالای پله‌ها برساند. محافظان آدولین که او را همراهی کرده بودند هیچ نشان خستگی از خود نشان نمی‌دادند، ولی آن‌ها ماهی یک بار با آن زره‌های پولادینشان از فشارش استراحت می‌رفتند، بنابراین پا به پای ملکه‌ی میان‌سال و سه‌کودک خردسال راه رفتن نمی‌بایست آنقدرها برای آنها دشوار بوده باشد. اما شیون چیرم، مانده بود از حال برود. روی پاگرد هر طبقه، دلش خواسته بود بایستد، ننشاند و به تیر چوبی عظیمی که ستون آن برج بلند بود تکیه بدهد و چشم‌هایش را ببندد و همانجا بخوابد.

به خود گفت: من زیادی نرم شده‌ام. اونقدر تیر رفاه زندگی کرده‌ام که نرم شده‌ام. تنها چیزی که او را با پاهای لرزانش تا بالای برج رسانده عزم راسخش بود.

البته بیشتر نگران بچه‌ها بود تا خودش. آنها قبلاً هم از برج بالا رفته بودند، اما هیچ‌وقت آنطور اضطرابی و بدون توقف نبود. در شرایط عادی بالا رفتن از برج دو روزی طول می‌کشید، در حالی که در پاگردها توقف می‌کردند و غلامان با خوراک‌های متنوع و نوشیدنی‌های خنک از آنها پذیرایی می‌کردند و شب روی رختخواب‌های نرمی که برایشان پهن کرده بودند می‌خوابیدند. آنجور بالا رفتن از برج اشکالی نداشت و حتی دلپذیر بود، ولی بچه‌ها هنوز برای این صعود مشقت‌بار خیلی کوچک بودند. با این حال

امپراتور خواسته بود این کار را بکنند. آدم که نمی توانست به خواست امپراتور
آنور جواب رد بدهد.

سانلین گفت: این شهر اوناست، پایتخت امپراتوری شون. اونا باید این
رو ببینن. روزی می رسه که این صعود در برابر دشواری هایی که باید با اونا
دست و پنجه نرم کنن هیچه.

با این همه خود سانلین که یک شبه از آن برج لعنتی بالا نرفته بود. یک
گروه کترال، پنج مرد و زن سیاه پوش با چهره های سخت و نفوذناپذیرشان
آمده و امپراتور را سوار آن پرنده ی غول پیکر ترسناکشان برده و بالای برج
گذاشته بودند. البته شیون ضرورت این کار را درک می کرد؛ شهر داشت در
آتش می سوخت و امپراتور نمی توانست برای صادر کردن فرمان های لازم از
ده ها هزار پله بالا برود.

کترال گفته بودند ب می گرد د و او و بچه ها را نیز سوار بر پرنده بالا
می برند، اما شیون مخالف کرده بود. سانلین می گفت پرنده ها رام شده
بودند، ولی رام ضرورتاً به معنی اهلی نبود. شیون به هیچ وجه خیال نداشت
فرزندانش را به چنگال پرنده ای بسپارد که نمی توانست با یک ضربه ی آن
چنگال گاو نری را دو پاره کند.

بنابراین همانطور که امپراتور بر فراز برج ایستاده بود برای مهار آتش در
خیابان های شهر فرمان هایی صادر می کرد، شیون به معنی ر پله ها بالا رفته
و تمام مدت در دل به زمین و زمان، به خودش که پیر شده و شوهرش که
آنها را به آنجا کشانده ناسزا گفته بود. محافظین آدولین در سکوت پله ها را
پشت سر گذاشته، ولی بچه ها با وجود شور و شوقی که داشتند نزدیک بود از
پا در بیایند. ادیر ده ساله، بزرگ ترین و قوی ترین بود، ولی حتی او نیز خیلی
زود به هن و هن افتاد. اوضاع برای کیدن و ولین از آن هم بدتر بود. پله هایی
که به شکلی ناممکن در آن برج شیشه ای باستانی به دست انسان ساخته
شده بودند، برای پاهای کوچک آنها بیش از اندازه بلند بودند و هر دو پسر بچه

مدام زمین می‌خوردند و با کف دست‌ها و سر زانوها تاپ و تاپ روی پله‌های چوبی می‌افتادند.

سی طبقه‌ی اول برج، هر کدام تالار بزرگ و یا اتاق‌های دلبازی را در خود جا داده بودند، ولی سازندگان از طبقه‌ی سی‌ام به بعد دست از ساختن آنها برداشته گویی پس از رسیدن به آن ارتفاع دیگر ضرورتی برای این کار ندیده بودند. این حال پلکان مارپیچی همچنان به شکلی باورنکردنی ادامه داشت و هر چه به نوک برج شیشه‌ای توخالی نزدیک‌تر می‌شدند، باریک و باریک‌تر می‌شد. در یکی از بالاترین طبقات، پلکان به زندانی انفرادی تماماً از جنس فولاد می‌رسید و بعد از آن هم عبور می‌کرد و باز بالاتر می‌رفت. در طول روز مثل آن بود که دم سینه‌ی از جنس نور قدم بردارد، اما شب که می‌شد خیلی تاریک و نامتعارف آن برج شیشه‌ای و فضای پیرامون آن را در بر می‌گرفت. آن شب فقط تاریکی ماند، بود و پلکان که همچنان پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت و شعله‌های سرکش آتش که آنسوی دیواره‌ی برج، آنور را در خود می‌بلعیدند.

آنور آن شب طعمه‌ی حریق می‌شد چه آن بودند آن را نظاره کنند چه نبودند، و به همین دلیل شیون به هر پاگرد که می‌رسید بچه‌ها را وادار می‌کرد بایستند و نفسی تازه کنند. ادیر حاضر بود بمردم درس را از خود ناامید نکند و کیدن و ولین هر از گاه نگاهی رد و بدل می‌کرد گویی هر کدام انتظار داشتند دیگری تسلیم شود و با این حال هیچ‌کدام تسلیم نمی‌شدند.

وقتی دریچه را باز کردند و قدم به بالای برج گذاشتند، چیزی نمانده بود هر سه‌شان از حال بروند و از روی نرده‌ی کوتاهی که لب دیوار کشیده بودند پایین بیفتند. شیون که باد به سر و رویش می‌کوبید بازوهایش را دور آنها حلقه کرد. آمد هر چه بد و بیراه می‌دانست نثار شوهرش کند، اما همین که چشمش به شهر در زیر پایشان افتاد زبانش بند آمد.

آنها شعله‌های سرخ را از درون برج شیشه‌ای دیده بودند، ولی اکنون که در آن ارتفاع از زمین ایستاده بودند خیابان‌ها و راه‌آب‌های شهر مانند خطوط دقیقی روی نقشه به نظر می‌رسیدند. شیون احساس می‌کرد اگر دستش را دراز کند، می‌تواند هر گوشه از شهر، از گورستان گرفته تا بازار و بندرگاه را لمس کند و با این حال آتش دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. گزارش‌های او، پیش از آن که آنها شروع به بالا رفتن از برج بکنند حاکی از آن بود که حش غریبی آنور آتش گرفته و تا چندین خیابان آن‌طرف‌تر گسترش پیدا کرده بود. ولی در طول صعود آنها تا بالای برج، آتش به قدری گسترده شده بود که اکنون هر چه را در غرب جاده‌ی ارواح^۱ بود در خود فرو می‌برد و همراه با باد تند که در ای غربی برمی‌خاست، راه خود را به سوی شرق و به سمت انتهای مادای خیابان باز می‌کرد. شیون سعی کرد حدس بزند چند خانه آتش گرفته و چند نفر جان خود را از دست داده بودند، اما موفق نشد. باد دریچه را به هم زد و صدای آندی بست و سانلیتن رویش را به سمت آنها برگرداند. حتی پس از سال‌ها زندگی مشترک باز هم نگاه خیره‌ی سانلیتن شیون را میخکوب می‌کرد. ادیر و کیدن هم چشم‌های درخشان پدرشان را به ارث برده بودند، اما حس سردی تری نگاه بچه‌ها بود مثل شعله‌ی کوچکی که در سرمای زمستان بدرخشید و با نور گرم خورشید. چشم‌های سانلیتن اما جور عجیبی می‌درخشیدند، انگار که می‌سوختند ولی هیچ گرما و یا دودی در آنها نبود. هیچ احساسی از چهره‌اش خوانده نمی‌شد، گویی تمام شب را به تماشای ستاره‌ها پرداخته بود و نه به خانه‌ریزی برای مهار حریق بزرگی که داشت پایتخت امپراتوری او را از بین می‌برد.

سانلیتن با آن نگاه خیره‌اش چهره‌ی بچه‌ها را از نظر گذراند و شیون احساس کرد که ادیر کنار او صاف ایستاد. دخترک بعداً می‌توانست در خلوت تالار خود ولو شود، ولی اکنون و در حضور پدرش ترجیح می‌داد هر طور بود

روی پاهای لرزان خودش بایستد تا به مادرش تکیه کند. چشم‌های کیدن که به شهر در آن پایین نگاه می‌کرد به اندازه‌ی بشقاب غذاخوری شده بودند، ولی حتی او هم که تنها هفت سال داشت به مادرش تکیه نکرد. فقط ولین شش ساله بود که دست او را گرفت و در حالی که با انگشت‌های کوچکش محکم آن را می‌فشرد نگاهی را از آتش به چشمان درخشان پدرش دوخت. امپراتور به شهر تاریک اشاره‌ای کرد و گفت: «به موقع رسیدین.»

شیون به از خشم و خستگی صدایش دورگه شده بود گفت: «به موقع برای چی؟ برای تماشا؟ مرگ هزاران نفر؟»

شوهرش سرش را مکتی به آرامی پاسخ داد: «بله. و همینطور برای دیدن چیزهای دیگه.» و کتاب در سمت چپ خود رو کرد و گفت: «بنویس آتش دیگری روشن کن. در امتداد جاده‌ی آنلاتن، از مرزهای جنوبی شهر تا شمال.»

کاتب با قیافه‌ای بی تفاوت سر به روی تکه‌ای کاغذ پوستی چیزهایی نوشت، کاغذ را لحظه‌ای بالا نگه داشت تا جوهر روی آن خشک شود، سپس آن را به سرعت لوله کرد و توی یک نی توخالی گذاشت و از حفره‌ی باریکی که تا پایین برج می‌رفت پایین انداخت. نیمی از شب طول کشیده بود تا شیون خود را به بالای آن برج لعنتی برساند و فرامین امپراتور در کمتر از دو دقیقه به دست مسئولین در کاخ می‌رسیدند.

سانلین بار دیگر رو به بچه‌ها کرد.

- آیا متوجه شدید من چرا این کارو کردم؟

ادیر لبش را گاز گرفت و کیدن چیزی نگفت. ولین جلو رفت و همانطور که در برابر باد چشم‌هایش را تنگ کرده بود، از توی دوربینی که بالای دیوار نصب کرده بودند نگاهی به شهر در آن پایین انداخت و پس از چند لحظه گفت: «جاده‌ی آنلاتن که آتش نگرفته. آتش هنوز توی خیابون‌های غربیه.» پدرش سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

ولین شروع کرد که بگوید: «پس چرا...» اما لحظه‌ای بعد متوجه پاسخ سؤال خود شد و چشم‌های تیره‌اش گرد شدند.

ادیر گفت: «می‌خواهین به آتش دیگه روشن کنین تا آتش اول رو مه‌ار کنه.»

سانلین باز سرش را تکان داد و گفت: «شمشیر سپر است و دشمن دوت، چیزی که سوخته دوباره نمی‌سوزه.»

برای مدتی دراز، همه‌ی اعضای خانواده در سکوت ایستادند و به آتش که به سرعت به سمت شرق می‌خزید خیره ماندند. فقط شیون بود که حاضر نشد از تری دور بین به آن صحنه نگاه کند. چشم‌هایش به قدر کافی خوب می‌دیدند؛ صحنه‌های درد و سرخ که اینجا و آنجا در انتهای جاده‌ی آنلتن روشن شدند و سپس در طی مستقیم راه خود را به سوی غرب و به طرف آتش اول باز کردند.

ادیر گفت: «درست شد آتش جدید دایره به سمت غرب حرکت می‌کنه.» شیون که تازه فهمیده بود سومین چه چیزی را می‌خواست به آنها نشان بدهد و هم‌زمان می‌خواست از فرزندانش در برابر دیدن آن محافظت کند با قاطعیت گفت: «خیلی خب، بسه دیگه. به سر کالی، بدهان.» و دستش را دراز کرد تا دوربین را از ادیر بگیرد، ولی ادیر خودش کنا کشید و بار دیگر نگاهش را به آتش دوخت.

سانلین به همسرش نگاهی کرد، سپس دست او را گرفته به آرامی گفت: «هنوز به اندازه‌ی کافی ندیده‌ان.»

عاقبت کیدن گفت: «مردم چی می‌شن؟ اونا داشتن به سمت شرق فرار می‌کردن، ولی حالا دیگه نمی‌تونن.»

ادیر دوربین را رها کرد و به سمت پدرش برگشت.

— اونا گیر افتادن. شما باید به کاری بکنین!

ولین با امیدی واهی به پدرش چشم دوخت.

- شما بهشون گفتین، مگه نه؟ یه جوری بهشون گفتین که فرار کنن... ولی با دیدن نگاه معنی‌دار پدرش صدایش خاموش شد.

سانلیتن با نگاهی سخت ولی با ملایمت به او پاسخ داد: «ولین، به نظرت من چی کار باید می‌کردم؟ هزاران نفر در فاصله‌ی بین اون دو آتش زندگی می‌کنن، ده‌ها هزار نفر. بدون شک خیلی‌ها فرار خواهند کرد، اما من چطور می‌تونسم به اه‌نایی که نمی‌تونن فرار کنن هشدار بدم؟»

کیمین آهسته گفت: «ولی اونا می‌سوزن.»

سانلیتن سرش را تکان داد.

- اونا همین حالا هم دارن می‌سوزن.

چشم‌های شیون پر از اشک شده بودند، اما نمی‌دانست به خاطر مردم بی‌دفاعی بود که هزاران آدم بین تر توی خانه‌هایشان می‌سوختند یا به خاطر بچه‌هایش که شاهد آن صحنه‌ها هولناک بودند.

- چرا؟ چرا اونا باید این صحنه رو می‌دیدن؟

- یک روز این امپراتوری متعلق به اونا خواهد بود.

- برای این که بر اون فرمانروایی و ازش محافظت کنن، نه این که نابودش کنن!

سانلیتن بی‌آن که نگاه سرد و سختش را از فرزندانش بردارد گفت: «تا

نابود شدنش رو ندیده باشن نمی‌تونن بر اون فرمانروایی کنن.»